

۲۷۷



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۱

فاد افندی

ای برون از رسم و فیم هر ادب
که ذات شوق دراک لیب
دره النجان غرت مصطفی
سفر رحمن علی العرش استو
اگر باشد عالم را رصیب

فصول علی الله

فاد افندی

نی شکی بناید این چرخ غیب
آن کشت نیده در و دیوار نه
مایه پیری و عیب را
ناظر میخواند و میخواند
در آنسرای دل غمخواره هم

الروح و قلب

ای برون از رسم و فیم هر ادب
که ذات شوق دراک لیب
دره النجان غرت مصطفی
سفر رحمن علی العرش استو
اگر باشد عالم را رصیب
ای برون از رسم و فیم هر ادب
که ذات شوق دراک لیب
دره النجان غرت مصطفی
سفر رحمن علی العرش استو
اگر باشد عالم را رصیب

ملک

ای برون از رسم و فیم هر ادب
که ذات شوق دراک لیب
دره النجان غرت مصطفی
سفر رحمن علی العرش استو
اگر باشد عالم را رصیب
ای برون از رسم و فیم هر ادب
که ذات شوق دراک لیب
دره النجان غرت مصطفی
سفر رحمن علی العرش استو
اگر باشد عالم را رصیب

دم بدم غایب از غریب	از فرغ جلوه چسبن
اشارت بجهت معنی لایعنی ملک	
و لایعنی غریب غایت حسن قدیم حکایت کوفه	
و کشایش بردهای از نمون و از پر تو نور طیارش	
دنیای مستی اعتباری زدن و ملک و تسلیم	
کردنیدن از کارهای حقانی یا قریب و صلی الله علی النبی	
الانی العری مجروح علی الله و سلم	
فتح ابواب غیب و آشکارا	فاش کرد نام کنعان بی خطا
لیک اندر گوش جان از فر	میکنم این در و بر جابهایی نو
کو شوارش عیشت این	یک کل دیده دیده خطا
این نظر که حسرت اندر	آورده از روی غیب و ان

در و دل جاسوس ملک جان	تا بهمات فر زمین کیان
آن نظر که کوه در فصل آورده	تا که صورت بشکند جان
آن نظر که یافته خاک نرم	که دم از روی شد بلند و نرم
آن نظر که نوح شد از فوی چرا	آن نظر که شد خلیل از وی
آن نظر که بنده گشت از وی	آن نظر که گراشته حسن
بادیه پیر غایت آن نظر	هر و ماه هر زمانست آن
آن نظر در دینی و عجبی جوی	آن نظر که بگردانست سبوی
تا که امین جهان در یار و	تا که امین از ان و بر طیار
پیش ازین اشعر نظر از من	که نیاید در بیان این سوره
کرخی خواستی که دریای مراد	حاجه کن جو بر در مردان
بنده شو تو بر در	با بیایی آن نظر فاش و نهان

تا جوکتی در بیت الهام
 شرح فتح باب این مقام
 کاندین وادی که سدره منتهی
 ذوق باید ذوق جان آید
 درک اینجا پس خرد پاکم
 چون طلوع فجر می منع و غیا
 این شب قدر ای در دست
 نه زنی که باید ذوق در
 فی رسل کج در اینجا می
 جام و ساقی و شیر آب
 لب و زرقین بسوز و قدر

تن غیرت بر نیاید ازین
 مست خنجر در دل جام
 که شب قدر است قوت آن با
 اگر باشد در برابر فراق
 یا جو قطره و اصل قدم
 نه ز قدر تو کرد و آشکار
 غیر در عشق از دست
 کرد و اولی که آن یار
 فی زمین باشد درین دم
 علم و درک اینجا بود و سدا
 تا به چرخ عید نازین

تا زمانه ساقی دور است
 رن و ان فاشین غیب دان
 را که عشق فردی بختیا
 تا نیند عشق فردانی دوبا
 ساقیا چون خند ز غمجه با
 ساقیا کزین حد و دوا
 ساقیا کزین یار با حضور
 نور و ظلمت فکر و فکر و خورم
 مطربا کزین و حسن
 طالب اکو شیخ بطن عشق آرد
 که عدد و هر که دست و خبا

ذوق حسن حال شیت
 ذوق می باید از حیران
 میکند فردی بختیار
 نه خود تهیق در خاک
 مطرب خوش جان او رقی
 را که ستم باز محمود و حرا
 که جهان کبریت تیار سر
 نیست که در صفت سلیم
 که سموات زمانه ناسمین
 که هر دی شین جان غیا
 مان مد این کرد و در دل

تا بتابد در دولت مهر	رونی نماید قوچا غریب
تا جهان روشن شود از نور عشق	تا پرینداید مانور و عشق
عشق بکشا بر رویه یابها	عشق بناید رخ آدابها
عشق علت کشف پادشاه	عشق خلعت سوز نماید باد
زندگی و بندگی بیدار	کرده مخی در نهاد عشق یار
بنیادی که است بول جبر	سودش عشق و حسن
لی محبت طاعت فی الله	این محبت اندر جهان باله
عشق ببرد و سکه بر سیم	زان رقم بر آدم و حوا تر
موسی و مارون بنید این	زان بود اندر میان ایشان
یوسف و اخوان از عشق پی	کرچه بوبر و نداسودن از آن
در زمان خواجه بالا و نیر	عشق رونمود در عالم و نیر

مهر

چند گویم چه بخت نیست آن	تا شوی ناظر بحسب آن
زانکه بی مور محبت ای	فیض توان بردن از صلح
پر تو نور نظر ملک جان	ز کشا یابهای عاشقان
که چنین فحش رسد در ملک	از نگاه پادشاهی محبت
در درون جان بکشد رخ	سجده پیش از بلا و درد
شاه صفت فریسن دل	خدمت شایسته بجای
که زمین شکر و آب ای پیا	جمع می باید درین دارالان
از جلا یها مجو و صل و خصل	که ز جمعت شود قائم سرو
این حضور و این سر و ذریه	بار پاکست هم مجبور و دیا
که حضور این دو عالم نیست	طالب این مرد و عالم نیست
زان جهان که زار زنده	که نیکو آگاه از دوق وصال

پی محبت بود فرعون ایبر
 که کیم اندید حق
 مان بودش هم نداشت
 ثم در شوره زمین کاشید
 که محبت داشتی نداشتی
 پیش بودی پشت گویای
 داشت جلوه دست بخت
 که نمی یابد در بهمان
 خالی از آثار در دوش
 زو باشد که شود جرق اندر
 که چون فرعون می نارد
 و انکب است شمشیر لیل
 در دلش نشسته چون
 تا شود غرق کل لاله
 در بهار عشق و در سایه
 ساقی چون است آتش کشتن
 بر آتشش می جان و دل
 ساقی چون است آتش کشتن
 با بکزنگ کن در جام
 ساقی چون است آتش کشتن
 مجلس تازه بیداری بی

ساقی اگر کف می جام	شادی کنه نیم خاص عوام
ساقی اگر کف می جام	شادی کنه نیم از اهل لا
ساقی اگر کف می جام	تا باید هم بدم ایام روح
ساقی بکاف و در دل	کاش میاز تو ابواب وصال
ساقی اگر کف می جام	تا پیشی شیخ و سرب

بیان خجای هدایت شای الله لا اله الا انت
 عین و اشارت بحسن حال محمود المال اباع
 و انصاف و خاتم عاقبت و سویی ناست مال جور و اسر

آن بصیر و بین حسن	وان سیر غافلین و بین
آن پیر احسان و انعام و کرم	آن پیری عینم و سوز کرم
آن نهان مین مقصود است کل	وان غایب و ر و شهاب

۷
 آن بمانوشده پوشیده
 و آن خط وحی الهی بمان
 آن بمان چشم و تبسم
 آن که کونین بختی مصطفی
 بر امانت نبی شد شغل
 بود دایم مرهم دلای ریش
 بر سیرت دل صورت واکش
 روز و شب بکفت باو یاد
 که مرا اکلار با من کین نفس
 جوش نمیدادیم آن بحر حیا
 که مرا اکلار با من در صفا
 تا تو باشی در نهاد من دلیل
 که مرا اکلار با من در صفا
 با وجود آن که ارام یار
 هم ز سرگز خود آن بختیا
 تا سازد کس برودش
 زیت قوت در نهاد ما و
 زانکه این میدان کسیت و من
 که خود بر خود زیاده جفتند

هر که از انصاف و صدق و عفت
 فاقش سرگز می یابد
 و انکه از نشت خجسته
 کی صورتی بیدار و بوزن
 هر که از انصاف نبوده مایه
 در ویستی نمی بیند روز
 از عورتی و اسباب من
 روی نماید جز حزن
 قدرت و قوت از انصاف نیست
 پس که در خلاف این کس
 سرگز من باور نداردی این بیان
 در مکر و صورت حال جهان
 هر چه در سر و غیر من و خفا
 رو نیست از دید بکشایی
 یک نگر در جانش او سپهر
 عبرتی که از حسنای خود
 بارین در شکوه کدورتش
 سخن و اسباب و ریش
 بقی رحمت بخشنه کن
 زابتدا و امانت پی ترکان
 که چه بودند او لایس برید
 ز همان دید و بکسی برست

بحر رحمت نماند آب بچش
 از عجب و طریق بندگی
 کرد غم پای بوشش
 کین نظر حال او افکند
 بچو که حق نظر ساخت
 زینت دنیا که فرزند مال
 خیر از خلق و دارای خویش
 عمر کرده صرف خواب و جور
 حاقبت از شوی جهل و فساد
 از غرور و غفلت و نسیان
 هر که گیرد غیرتی از حال او

۸

هر که خرق رده و دانه در تن
 هر که نیند فاخت خویش از خدا
 و آنکه زورش آنکه کند ست
 طالع بر زور از عجب و حسد
 ای خوشا آنکس که باشد زور و
 تا بناید خوردن ز شیر
 که خدا شایسته ملک و مال
 مست گشته از بی شکر و مال
 قدر انعام حق و فصل رسول
 لا جرم در بند کاری سیر
 کاه در بنیاد و که در از روم
 زود کرد و مجوز خاک و بنین
 کرد او در قفسان بود از صوم
 زود کرد و در دو عالم رو سیاه
 ای بسا ملک که او دیر کند
 بنده و فرمان بر مال او
 همچو آن عاقان گم نشاید سیر
 روی آورده در عیش وصال
 حالی از انصاف و شفاعت و نیل
 چون ندانستند این قوم
 طبعه ندارند و زرق و سیر
 اینچنین بوا مل افلاک و نجوم

مکه

نخبر از سیر و قتلان	پو خوف از کرد و گزین
رو با صاف آرای فرزند	تا نباید دیدت سر بلبل
مرکز انصاف است نور چشم	جان سپرد است از خد و
آتش حق و حسد ای ربه	قبه اندر خیمه نبه ادا و
بو که می بیند از آب	کم کند از آتش خد و
چون شکست که از آن بارود و	ز محبیر آمد لوی بر
خویش را در بر فوج اندا	نقد عمر خویش تن در با
منزه آیام شد از حری	پیشو شیرینه ز پر و دای
غیر حق بر سر حنا بی ای غلام	خود نیایی جز زین اندر زین
با نصیب خود نهار و شب و	این حکایت بشو و از با

یک

یک خری شکسته بای پشت	سر به اندش روان شد خویشت
چونکه هزاره گشت از کار و با	کرد و حرص میل آب و گشت
باقیات خود میگرد خری	آب و بنهره دید و در از داوری
شد بگر بنهره و آب روان	پاسناشت تیری در گام
ز بهیوی خسته پا	روغ هزار زیر بخت شد جدا
خر مجبوت در میان بنهره	مرد و خور و ندش سگان آن
مرد و روان و خایه حرمانده	گرگ تپش آمد و از سگ ربه و
گرگ چون آن طبع بدید	دینار گشت بخت و بخت
لیک بر نشسته بدو شک و زار	گفت آنی بوشم و لیم
تا بایم لذت از روی	بخت تو انم بر بعضی نوی
این گفت و اشوان با صد	در دمان گرفت و شد تا بخت

کوشه دریا و آب صاف بود	از قریح آن گریک جوانی
چون نظر در آب کرد و دید	دید گریک استخوان کاوم
از حس شورید و بی آرام	خاف از حال خود و انجام
گفت بی حق بر زخم کشاد	که بی چشم شمار بگریز
از طمع بر جفت بی خوف	نترس کن خود را بدیدار
باینه خود جای پستارضا	سرور از یک نفس بر باد
هر که را انصاف نبود بی	خوار و بی غت شود در دو
غت حق خرفست	روی گلگونش شود بید
قوت از حق جود لایسرای	تا نگردی بی قار و بید
بس چشم بکش نهاد و ذکر	در زمان احتیاج یار و ذکر
که مشو زین مشغور و غور	عبرتی گیر از شهاب زریک

عبرتی

عبرتی گیر و بر پست از زریک	تا نگردی بی قار و بید
عبرتی گیر و بر پست از زریک	تا نگردی بی قار و بید
عبرتی گیر و بر پست از زریک	تا نگردی بی قار و بید
وز تری و کنی جور و ستم	باز کرده دبا توان سبب و غم
یک در وقتی رسد پادشاه	که بود پست ز ظلمها دو
بشت زورین بود و خود را	پیش مول و مانی شمر سار
از زبان عاکی که با شکی	سوزند هر حیرت و فریاد
چون نشد و بی غت کار	در رفت از راه کوشش
گر شد از حق و غت فرو	دست بر غیرت حق
در میان شان دل انگذ احتلا	تج بی باکی کشند از غلا
آن کی در حق انقبالت	وان نهال باغ دولت بر

ان کی بزرگوار	وان کرشم و چراغ خوش
آن کی بزرگوار	بدر و آفتاب و یوسف خوش
آخر الامر از جلال	سرمه کون و رخت در جلال
آن کی بزرگوار	وان کرشم و چراغ خوش
بجای و در ز اقبال	ای خنک انگرش این اعمال
پس کین با اعلان	تا حریفان کرشم و رخت
سرمه کون و رخت	با ضیفان رحم و غمخوشت
تا بماند حق شان	کام نماند از راه بر
کاینچ عین سر زار	دست غیرشان بر تیر
اشارت با بر ر ضوان آثار فرموده شاد اولیا	
اتقوا علی مرتضی علی ابی و علیہ الصلوٰۃ و السلام	

الحمد لله و الصلاه و السلام و ایا ما یبدیل الملوک و یشاء و یرزق
افسوس

ساقیا نرم نو و طح جیه	ساکین ناز و نما کر و دمر
ساقیا می و کر راضی شد	که حکام دل شد احوال
تا می طرب و می می می	یا فخر تو کرامت بر می
سرمه کون و رخت	وقت راحت شمار و می
کاینچ عین فرموده شاد اولیا	شیر حق مرآت است مصطفی
کاینچ عین فرموده شاد اولیا	تا نماید حسن انی
ز انکو صاحب شیخ و حال	که شرمه و نخل و قوی
علم و دین یکش جبار	فانزع از خوهای پرده دا
بعد تحول کو کشف آن غلبه	فانزع فرموده که مار و یقین

۱۱
 چو که باو سیر از آفتاب
 از چو روزی در خوی اهل
 که کز آب و لعل چو بکینه
 حسن رویش بقدرین مکنه
 که نوایر پاک و حسنه
 در طریق خلق و خوی مصطفی
 دم لعلش چو سحر روز و قرون
 در روزی که خاخورن بود
 قاتلش از عرش کرسی کبر
 چو که مخلوقات حق بی بر
 می شکستیم امر کردگار
 شست و بشوید و بر لای شویا
 سر کشت بر و با خلق خدا
 کرده او تعلیم امر کبریا
 سر خاتون بر مثال جان جان
 ای عزیز و محنت و غنا
 از راه شوق و دیوانه کمر
 با او به صورت انسان
 کامل است تنه همچو جان نمان
 و میان مردمان بی نشان
 سر پایی حسن و قیامت یار
 پیش پایش نه نشوید بار

این ملک و ملک دل شایسته
 آهات یا باز و سر دم
 این ملک که حشمت و ودا
 حاش که از آید
 یک اول ملک دل ساز
 باز جای شاه فی انبار کن
 هر که صاحب این راز
 شست و بشوید و بر لای شویا
 سر کشت بر و با خلق خدا
 کرده او تعلیم امر کبریا
 سر خاتون بر مثال جان جان
 ای عزیز و محنت و غنا
 از راه شوق و دیوانه کمر
 با او به صورت انسان
 کامل است تنه همچو جان نمان
 و میان مردمان بی نشان
 سر پایی حسن و قیامت یار
 پیش پایش نه نشوید بار

شکر کن ای که اسرار	استقامت یافت در ملک
شکر کن ای که خدایا	شوقا در عهد و ایام هر
آن طفل که بود مخفی در بطن	شد سیه ابرو جگر
فی القیقه زندگی بن از ما	رو نموده در تمام کائنات
است قدرت از هر حکمت	ساخته بی واسطه کار
شکر راه علم و سر	شکر کون اقد و در هر
شکر راه مراه و سر	شکر کاندید خیرین و
چرخ گشته بر گشته یقین	شعشع گشته از دو قطر و
رفته خرن و خوف و بیم	آمده از پرده پر و
سه هزاران کم شده اندر کی	و ان کی بیادست بی
محو انوار ظهور انبیا	که مکل گشت اندر مصطفی

در راه

در زمان آن مومنان حسین	مان جوانان بود مان
در زمان این شرف و جلال	مانی فقر و فاقه
از قاهر و مجتهد	وز مجتهد و شریف
از نسب جوان پادشاه	از برای خلق عالم می
ناظر از خست از فکر و خیال	انما یوسته یازوق
در دل هر زار و اید	گشته روشن بر علم
زان نایب ملک جان و	که بخت از بهر خود هر
این جهان که توانان	گزار الفت سر پای
فی سکی باشند ایم	عاقبت محمود باشند و
اینچنین باشند تو	که تو از ایمان خود یابی
بر خلاف آن حق نام	ای شایان خود و

ش

آن نیکوکاران صاحب نظر	از کین بیان کان زده کرده بود
چون بود از عدل و انصاف	فرد شجاع عدل او دارا شد
بی وفا بی مرد در چاه افتاد	تا وکت غیرت بجا نرسد
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی خجالت بر سر
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی عین باغ
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی کشتن
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی عدل و انصاف
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی بخیل و بی وجود
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی ان پست و بی وفای
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی محبوب و محبوب
بی وفا بی سوره نامی	بی وفا بی نیکو و نیکو

شد به یو صورت بیخ	سغیش هم روی بنامین
ای جلی شمع نغمه ای	بی کجی در حرف و دور
دل امین دست گردان	با بود احسان و ایم
شع عدل و ظلم و احوال	کشت هر قوم از برای هر
بو که بکشاید چشم	بکشد از کرم و برادر
ورنه باد و زرافه نام	سود و خشم از آن نازک
عاشق از باغ و دوران	عاشقان با شکر و دان
شع دوران گردن از دست	بس حرامت و حرمت
شع دوران در بر روی	ای برادر من و من
حک استغال خلق با ملحق	و اعراض ایشان
از معارضه اجتماع و اشارت	معنی فرموده سلطان

گویند علی صلوات الله وسلامه خاصا المؤمن

اندکون غیاثا و بیان فضیلت عبودیت

را به جوی کرد از بس سی	سوال
که بگوید پر ایام حال	خوش
تو چنین آسوده و خالی جان	بروز
آن کی میورده آن کیست	آن کی میورده آن کیست
جدا از جبهه تو در قید و قال	تو چنین فارغ چه سرست ای
گفت پر گویت کینه و جوا	که چه بود حکمت حق را حسا
زان نمی رنجده ام را بهل خبا	که پرست از جوهر و وفا
کوشش من مشغول را زدی دیگر	چشم پرستی در جان بود
در چنین کوشی کجا کنه حشو	انجمن سی کافه برو شو

ک که منظور نظای خدا

یک جوانی دیگر آنست	که نداشتن در من کرد
ز آنکه من در ملک ایشان	بگذرد من خود مدام
بنده ام چرا خداوندم چکار	بهر شمع خواهد ام بود با
نزد کارهای کاری کاران	هر که بایستد کار آن بود
یک جواب نهر تر بود	تا ز جیب می می سر
من نصیب هر کی ای بوالوفا	فاش می میم که حق کرده
زین ب من نی حلازم	راضم از فضل رست
سایه زوری که بر من کند	نخ شمع بخت خود منی
جو که بر خود نیز ندایت تو	پس چرا من ایم اندر دار تو
هر چای که خدا شعله زد	هر کفایت رست و شش

بخت

که فغانی است از خاکش	ز بویا نورای پیکر خاکش
صد هزاران هزاران بلند	عاقبت حق شان در خاکش
و چون دیگرانگی شد	محو یکدیگر شده در دو
چون آغای بارضا می کشم	کی در آید در وجودم کین خم
مست چشم ساقی سرین	تغی با ده جلدی خست
سایه کرم جوا عیب	از فروغ نور آیت
تا بدانی کین جانی غیب	مست کرده نعلین
هر که در دو شعبان خاکین	باز داند ز خاک که نور جان
کریه بی این قوم را چشم نین	سرخ دیندی اندر ما طین
خود شاختی فصل بار	از عیودیت خسته کنار
چون یقین شان مست از زک	نیت که در سربند کی

بیک

نه کی گردن شاد شاه	انکه خاک راه نعلین
ناظر کس همه اش بخت	عالم از رختن از خرف دورن
شان بی پایان حق در	چون بهیدی جلد بر وجه حسن
بر کد شای از مجالی اصفا	از فروغ جلوه های حسن
فاش می جلد اصفا	از طفیل فیض خود بر خوان
ادم و آدمش را سرب	سایه غزلوای او سرب
از وقار جسم پاکش کلیم	کشته عرش از عین اسم اعظم
فخر نادر دوی سر دوی	شب بی تنوعی آن سحر
تا بکدی با فشردی در	کروم شد در جلد نام
جدی کرباب مهر جان	کفش ای تو غایت کون
از چه زو یکدم نیازی چو	بهر تو را است این

گفت روشن در جوانی آن کور	چون باشم دوست را بیدار
شعبد بکمال از بویست	بندگی خود عین حسن زبانت
گر عجب خواهی برو ملک رضا	بندگی پیش از و طاعت فرما
که مرا بوی حل در طاعت	لیکن آن طاعت که دور از عا
طاعتی که حاصلش باشد عین	دوستی و قربت برب العالمین
در میان علوم مرتبه فقر و فنا و اشارت یعنی حدیث است	
سید الاولین و آخرین محمد المصطفی الکریم صلی الله علیه و آله	
ز نر و از نهار همچون خاک ببار	تا بدین نیکو حق در خویش فاس
دور بکشد از گرد خاکت	که مال بر بند آخر ویت
رسم خاک و زان خاک الوفا	هر که بگزیند شود بقای جان
خاک شود تا آب جویان شود	خاک شود تا باد پویان شود

خاک

خاک شود تا آتش عشق آید	گر کم کرده اند نهادت می
خاک شود تا آسمان گردان کنی	خاک شود تا هر کس از جان کنی
خاک شود تا خوبت تباری	ز و بهم آری و فاداری
خاک کنش چیست یک کس	خویش نشودن جو دیوانشی
هر که زین آتش نوزد چون جلیل	روید از خاکش گل و گرد و لیل
تا رسد به سلسله شمشاد	در بوی شاه دوران بوتراد
زان سبب بود سلطان	که نجات جوی و محبت و سفر
در سفر توان شود نایب	در خدمت شود کار نایب
لیکن این سیر جهان و ملک	ست تماشای ریسر جان و دل
توقف کن در بلاد ماوراء	که کند آن یار در جانی طین
همچو سلمان در طریق عشق و نه	که مکن چار ببار روی و نه

و کرد و دانی دست تو خا	کو رختی ز سر و قهر و قضا
کر سبازی بارش تن بکدر	عاقبت سخی راه آید پیر
نخت بد بودی گراین چو زو	سخت کردی حبس مردان خا
بکله ز راه مردان خود طلا	که بمانم خاص شاه ما
این ماهنسا که سب بر پیر	همجوستی در آن که بر خیزد
یکشاید از بلاد غمناکی	کلن خوارستان برادر سوز
چون چنین است ای عشق	چون بمانی خنده دل به چادر
در مقام سستی شوم تقیم	بکسلان سرشته امیدم
سرخ از راه و نسیم	منکر از رفعت علایک
تا به پی سر دم از حسن راز	شومای تازه و ذوق
حالی خوش شومی	وصف قهر و قوی نیای

شرح آن نشتی که خواند رخا	وصف آن قهری که کشید
کر نبودی در نهامت زرد	فخر نوری بدان شاه خور
قهر از آن روز بر جوت	که شکستنی زوال از قهر
لابی من بر علم بخواند	در مقام خوش جوستی رخا
لی مع الله کشش قوت وصال	شرح قهرت و فانی
جبریل از نسبت قهر و قضا	مخوش است از خط اندر خطی
زان خانه آنجا که نام رسل	که بر زور آورد قهرش جام
میس قهر آن سنا خانی	خود چنان شد این خوش ماند
که نمی نازد مشهوران بدان	چشم عجزت بر تر از ضاح جان
و انما یم غیرت عجز	در بیان شود که کعب
بر نه بر ارم ز	تا زخم بر کوس شام قوی

گویت رمزی بطور دستان	زانچه مد کاست روشن
تقدیر بر او خوش آید	فازع از بهر بی نیایش
بوز جواب آلودگان بی خبر	چشم کشاید برست قدر
حکایت	
یکی و سالی پیش ازین رخسار	آبایا نورم بر چمن لعل زین
تا بدیدم چهره و چو دست	کرده ام از او زیلات خبر
تا به چو بذر دل حسن به	نیم اندر لم بکن کعبه احد
چون بکن شمع من دین تا نیم	علم با منی و بکن یاسم
از روی عین حق العین	شده حاصل سیر ملک جنت
نخیزان چمن به یوی زان	کرشامت به شور زین
در بلا چمن به یوی زان	بسته زان محبت در میان

تا به عشق خیره و شمع و فنا	بر سرین کرده از روی صفا
تا به خندان چشم بر	تا به نماند نماند عرا
که غیر با بهر کاه چوب	میتوان گشت ای ملک کارن
بار صامن به خوش فانی	فازع از آسب خود می شام
خوت و صحن به دیدم بوش	بروز عرش کردیم بوش
تا بکمان بر برم فرزان	پاک می مرا از فرزان
تا بقت بی جهان کریم	مرد درون مرتبان و زین
کفت با من بی یان خوشم	تا شوی به شمع فانی
ت من بکفت و شد چار	چار سوچی با دو عهد بکایت
کفت یکدم تا آخر و پیدار	یا رمن و فازع از اغیار
خود بین و یار من یار	تا به بی یار را در میان

از دم آفریده میشد جان	در پیش میکش پیر جان
اندرین حالتی چه در لب	آمد فربشت در پیش او لب
گفت فاش اندر پیر جان	که فلان گفت زادی پیش
تست زارش خیال بدگوش	که خندان شد و شور و پیش
فاش میگوید که بر قصد تو من	میردم در پیش او لب
تا بگویم هر چه دارم در دهن	از غناق و قد و کین پی پید و
تا برانم از دیار خود و در	تا به مید قوت و زور و در
شاه در زمان و در امر	تا به لطف من و در
و اتفاجد او و ابای	والا اندر بکلی و سیاهی
میردم تا خاکی شاه و ابای	به کم با فعل و استانی
جوهر و لایق شامش شاه	تا به در زمان بقولم کی کلاه

او جان شاست و من کلام	پیش ما چو دسیه بی نوا
پیر چون بشنید این را از زرق	گفت زود او را در اولی صدیق
چون در آمد در بر پیر فقیه	آن خبر گوید و پیش از این
آن فقیه مست عشق لایزال	که می نوشید و ایم جام
گفت خادم را که زود در	که چنین فرموده آن شاه
که سلامت و طعام است و کلام	که به خدمت حق بر نظام
بر سر خوان از حدیث پیر	خیره کرد آن پیش من حیم
حال امیر و شمر و بابان	خوش جان فرمود چون سلطان
باز با فاضلی شمع کول گشت	که به کس کرام جان و است
در میان مل چون و نمل	که شمر کرد آن و فر و خا و در
در ترنج اجل صد کون مل	یست میگرداند آن میر اجل

کرد و شایسته بکس و سپاس
 شاه او خواهر از و رفته و
 پیش شاه او بیایید
 شاه من بر جلد اشیا حاضر
 شاه او کرد و بنده و رفته
 شاه من محظوظ
 شب شب شاه او شغول
 شاه من از ای درت وجود
 شاه او را نامگوی حال خود
 شاه من شتاق شتاق بود
 شاه او حاضر شود و پیش
 هم مراست ای انی کی باشد
 شاه من اگر کس نخواهد
 باید ای و بیایید
 بر عیان و سرخی ناک
 یکبار چاره غیر از راه
 ران شده کوتاه پای و ران
 غیر از حامل و حمل خویش
 مردان بر سر یکی از من
 اگر از سوره و نه می شود
 روز و شب هر از پیدار بود
 شاه من مرده بر گنیزه و کور

شاه او که جوهر عروسی
 شاه من جلوه باشد
 کوشش تر و چون شیدان
 کشتن یک و یک و حیران
 چون عاگرد و بر چرخ
 اندین ناسبان بر و کرد
 لیکن از تاثیر مکر و کار
 اوقفا آن شمشیر
 بود سالی زان سخن
 شیخ نامه و حیرت و فکر
 غیرت شاه و غیرتی یار
 افتاد آب و کرد و دود
 حوکر از خون و آب
 در پی خدمات آن و رفته
 از حیات آن غیرتی نیاز
 آن مسافر پی توقف شد
 شیخ حیات و قصد شاه
 قدش پیش از زبان آمد
 سوخت شیخ از آتش خد و حیر
 که نه شده و نه شکرت
 کس میا آخر خجسته و دین
 بر خنیا که و خواهر کرد باز

تران قیصر کجاست	شد سوی شاهی در کرب
ای خوشامگس در شرم	کیر در اکتالی آتب
و ای امکو و جیدار	من فصل الله نادیه
دری چه باطل من	تا بران شاه بیکر زه
و غنای که از زمین	و ضلالت ابار و اورد
چونکه شکست افروخته	کنت این بخت شخم طرا
زین سال خست تمام	هر چه جویم طوی سابر
این آن باغت کرد و ملو	کل شودی برکت پیل
غافل از یسب استدراج	زردیچو کان من کوی سبق
لا ابالی و ارباز و کرب	شده شاد جل نر ز در ب
صرصر و ارباز و جرو	بج خیر خیر غرت کرد و

بر بره سلطان و میر	رفت بر ما شان بیج وری
کجاست اقبالان زان شد	رفت زان سان کجاست
کس منیا و کجاست	و مصاف نفس شیان
کس مباد اگر کشاید	کرد دولت بخود
تاب شریک بر کجاست	انقرش سوز و چو سلطان
در این خن ز کجاست	کوش کن تا قول بد کوشی
ای شاه خور و داشت	کجا آتش در عدا غافل
از تو شش به سال	ملک آن نه میر شد و روبر
است اسان بر شه ماین	و در کرد ان ای خدا و حال
استان حکمت اند و ان	نفس شد در پی بصر
فی الحقیقه حاصل این داستان	ست وصف الحال و مراع

طلعت ملک فی الارض بنا	تجناش فرق باطلایک
سرکه انصاف باشد می	حق و انصاف ستاند
بر آب ز سر باجو	شد باو ارتاب فرمود
و حق حق کلاف زمین	عاقبت کرد از ان یقین
یو در ملک فقری کرن	لام از خدایت بجان
جون در آیام حق زین پس	خود که بر سرش انجا
در لوبای نصرت حق شاد	بنده او کرد و خوش از دبا
بهر حریم سرور و کاه	کو پانی چشم نیکو کش
این روایت نیست مرور	این حکایت نیست خلوت
این روایت نیست احوال	این حکایت نیست محنت
این روایت نیست آثار	این حکایت نیست نطق

بهر

بهر از فقر آید می عالمین	این خود ساختی آن عجبین
ای فخران دم کند آید دم	که دم حالت و بر قیال غم
جون کند آید این دم می تمام	رو نماید کمان آن تمام
فانکروا لیا قوم الغریب	وانظر و الا جاء الحسب

خاتم کتاب نصیحت و بیان آنکه در آیت کریمه
 ان الملوک اذا خلوا قریة افند و ما کم ملک بضعه
 جمع و قریه با فرادند کور شدن اشارت رفقه بر آنکه
 در مملکت باید که پادشاه بدست یکانه خود از روی
 استقلال با بر سلطنت اقدام نماید تا از فساد و فحشا
 و آفت مجادلت این نماید یعنی در ملک دل پورسان
 عاشق بنیر کبریا می معشوقی نیکو و صلی الله علی نبی الامم

ای که پسر عمل می داند	و بهت شک و مال و شکست
طاعت چون به دست آید	آفت که در جیب ارجند
پیر و آن شاه شایان شو	تا نیاید در پی عیشت عجمی
حافظ عظیم امریار باشد	در پیر زار جان و بر جور ارباب
حافظ عظیم امریار باشد	ناظر مخلوق شود پیدارش
حافظ عظیم امریار باشد	غم نیز بلکه خوش غمور باشد
می توانی طاعت بپا	که یک ساعت بری ازین حال
شرح آن ساعت بگویم تا وفا	تا شوی امیر چون خواجه کما
وقت شرم ای پادشاه ارجند	بست بند و نیست آرد در
کما که آب حلم و نور علم	پره بر داند از رخسار
تا به پی رسید و سیاه	حاجت نبود به رفیع کواه

ای جالی باز کور از بس	پره بر داند از رخ کما
شرح امر و وصف ساعت با کوه	بگرد جو آور و بنگین
امر حق این روح و آن ای بو	که چو شکر زده بر پیشانی
غوث این امر باید دانست	خوش عظیم این کبر و دانستن
وزر بهشت شدن بر کار	کز برای کل بود ضبط حرم
باز از ان شرف و مهر و	دست رب پرورده
دین هر و محبت مشک	در حقیقت این دورانند
نصیح پیش امر و حقیقت	ای خوشا انگش باید این بنا
تو عظیم این نصیحت کن	آینجا نکایت حق از رسول
تا بماند تحت و تحت حاد	ای شایم و درای جهان
عدل کن احسان تا غافل	نقش حق در ره باطل

مقام ای شاه بر یوان کن	دیو را تسلط بر انسان کن
تا نتواند بتعلی مان مرد	تا غلی نزد دشمن در کرد
بی تا من داخل و خارج باش	صبر کن بچند در پنهان و عا
نما که سازنده ساز و کار تو	نما که در کار تو باشد یار تو
وزیر بکار در برابر تو پیش	گر کنی از عرض رو در نهان
ساکان مالکان عجب	بیشو به البت آخرت
انبیا که نور روی عالم	زین برب و انبیا کن
که برای خوشی که بوده اند	که چه بر این دنیا کشیده اند
مصطفی که پیش از من پیش	رست و است مای را
نبی نبوت از دست غیر	غیر و تعلیم یافت با پند
شیر که بود که از ملک و حشم	عاقبت کرد دایره چاه غم

بر خلاف آن دو مرد و دگر	زیت کن اشیا را خوب رو
پیش باشد جای کرگان	شیر باشد جای شاه و نیکان
چون یکم شاه در ملکی قرار	کی تواند کرد آنجا دو کار
یکت باید شاه باشد فرد	تا بود از قضا سالم ملک او
که خداوند است و دار و فرد	انی خاک انگار که خفت خلق
طالع را دعوی می باشد	حاصل عالم کی کرد کار
پی رسد ملک به ملک اصل	پی ریا قادر شود بر اصل
و حاصل آن اصلی که ملک است	حاصل دارند همه و وفا
شیر که دارد بر چنین وفا	در دلت بمایان بود خدا
نی خداوندی است که	با خدا در دست و پا
یکه شک و ترس نه در	هر که باشد با خدای خود

حق یقین را نصیحت است	که غافل از سپاه مایه
آن شه شایان قلم وجود	که بره شمع شمعستان
بنا بر آن قدرت و خرقه	مسکت نیست از کردگار
تا بیا موزیم ماهوهای شاه	وزمان شه فارغ از راه
تا رستم از مسکت هر ملک داد	نبت حق در سبزه ایم از غدا
قادر میکن بود با خرد کام	ملک جاویدت بود هم
حمد کند که این نصیحت غریب	در طریق یسرت حقیر
حمد کند که شکر الهی	که ایم از اهل دنیای دنی
حمد کند که شکر فی زوال	که شده در دمی دور از لال
حمد کند که غم از آن تو	که محبت کرد ناپدید
حمد کند که شکر الله	که سر آمد یاسای خوف میم

ای جان

ای جان خدایین نصیبان	روی در خود کن چکار میکن
تا توانی نیست شود نیستی	تا نداند که کس تو خود هستی
که تو خود انا و روی اندر شما	کس نپند روی تو در و دنیا
در در آری خویشتن را	و ایامی ز دست خود جدا
جاوید نی خوف و بیم نیست	ره نمی یابد درین قفس
هر که گم گشت اندرین راه	راضی از رفتار و تابش
باز کرد آن این درق ای می	شده کوشش شایان کرد
که چنان در شرح نامه و نشان	هر شان در جان شایان
ترقی در باطن ایشان نهاد	هر ایشان قاتل ملک
که دل از خویش جهان بگردان	اندرون از مر حق اکبر
از محبت معاین گشته	تا تقیم کوی جان گشته

هر که روز قتل ایشان برآید	باید که او ایما جان پرور
دامن از گرد و دستهای برآید	تاری روزی مگر در گشت
کر جوای در جهان عوالم	کی نخواست روی در عالم
بس کم این تر تار و زر در	تا شود این آب با خون بکر
حالی ساقی دور اشک	میداد خوش بار نشانی قرم
عدا افسانی که در این عالم	بهر جان جان جان است
مالک این ملک از عیال	یک حکم در دست رضا
تو فدا و مردان آن مردود	که می بینی عالم است
شد پیش از ابواب رضا	بر قیام صغری و مر قضا
هر که خواهد این تو حاتم	کو قیام مر قضا شود سلام

تم الاشباب چون الله و خیر تو قیام و صلی الله علی محمد و آله و سلم



رباعیات	
استان بپایان رسیده اند	سلطان ختم میرود
که چشم و لبش در پناه	که رود چون آب در دریا
وله	
دانا می صبر کند به پیر	فانوق فرود میرود
آری حکم که همان بند	بارجم طاس و خمره در دست
وله ایضا	
در دیگ کجاست برنج در پخت	در جامت آب کجاست در گشت
من ز غصه خون دهن و حزن	این سکه و خطبه هر دو در دست
وله ایضا	
جان می می زارند	زار که طریق در رسیدن

آه عجب که عقل و علم در می	
در چشم من آب بین که ایوان	
وله	
نترست تنم که خال رخسار	که با کمر است و تاج و کلاه
نترسک شست و یار و خویش	هر چند که ز نیکست در دست
وله	
نیز آن عالی کف آور به نیاز	تا بگویم کی شوی جو و بار
تا زور قدم داری و استیلا	بشاید در پاکن صفت شود
وله	
که جگر منی با ششایی بری	در شبانی خاک پای بری
رو بر سر زین مهره می	باشد روزی بر ششایی
وله	

نی صحبت اهل دل بجایی	تا دل می در برایی نرسی
یکجا نیست باشد و یکجا نباشد	نی سستی درین و بعضی نرسی

نیز آن جالی که جالی دارد	در ظلمت مهر خوش رلای دارد
که همچو جالی تو جالش منی	منی تو جالی که چه جالی دارد

نیز آن حقایق است که در آرد	از سار که این کتاب میدار
وارد در جالیت که هر آرد	آنها در حق است و خود در حق

نیامد که عاقبت خوار شودی	تجربگی طلب کرد و بار شودی
در حق طلبی ز حق نیاید	کز نیست شوی حقیق شمار شودی

جالبین

حکایت

زنی کم کزب از در خانه	نی خبر گرفت و شد بدو
جود یوانه برد یوانیان	از کشا شیرین خوششان

بگفتا که ای جوان اغ برین	که پیشک کمر میازان جز من
که از دستم کزیر کشته اعوذ	که از بی تعلیم دارد بسی

بگفتا که ای نرود و بکدر	چگونه بود درین خو لکلان
بگفتا بشوید این قصه	که بنمایم جو خر من کزین

بفرزدان نمی ریم کیم بار	من و خرم و دهر بران ببار
افروشت در پایی پای سخن	نه شایای حردت و سخن

که سر در بریای حسام	من ایلان نواز ما در بادم
---------------------	--------------------------

بیمار است آن حرکتش	کردیم از خزان سال
بیمار است آن حرکتش	کردیم از خزان سال
کسوف که از خوف آن می	که ناکه او قندیش آن مان
شمار سال می افتد در چاه	بچاه اندر می جوید آن چاه
بیمار است آن حرکتش	کردیم از خزان سال
بیمار است آن حرکتش	کردیم از خزان سال
خدا از خود را ایمان نید	که عاقل از خود را چاه داد
جالی گوش آرد و دلش	اگر باشد بود با جان
تم از سال و الله رب العالمین	

قصیده

ما جز غیب این یاریم	چون کرد و متغیریم
بسر رویم ما جو بار	در بر یاریم و در بر آرم
بوی این کنان جهان ندیم	ما دشمنش آن کاییم
هر جا که نشان نیست	چون خاک بر رویش استویم
و بدید و بگریه زبان	چون شربت و قطاریم
این فریاد جلوه گاه ماست	ما باز نید یاریم
صید می کنیم و باز کریم	صید و دل خود یاریم
ما خدمت آوریم و مییم	نهر از یکیم را ز یاریم
و کو خفا می نویسیم	در راه رسا جلوه یاریم
مردم چون کوه مییم	و باد و طغی عیاریم

چون کجک طریق برتضایم
 بر دل شاه نال و آزاریم
 بهجت عقل بی نظیریم
 باستانی جام شستاریم
 کلمه باغ ترک عشقیم
 و دیدار بندوان جوینیم
 معبود و رب خلایق ای
 دایم ولی غی شاییم
 اسباب و تعلقات فانی
 آن بکر و شیش ناییم
 آن خاکان جواب
 در خدمت دل یکباریم
 هر جا که طیف خجسته
 دل پس ز خشی پیاریم
 بیکر شو و در دند خویش
 تابی بت بر کن یاریم
 کجی خند و زنده جو
 کز زلف خورشید و یاریم
 کز مشک اتمی بخواند
 این و ام که به سکاریم
 چون کعبه خورشید از سر
 ما خازن از ان دم و یاریم

کویم خلق و بسوق
 باقی اگر غف سواریم
 کانی خوش منید خویش
 پیش آویزین که در چاکیم
 مایه ناک نرم پیایم
 زار و توشی پیراریم
 چون خاک سوار خریفی
 تا صورت منیت کاییم
 چون نار حاققت فانی
 هر کج که بادت بکاریم
 در ماسک که مانه یاریم
 آب روان که کاریم
 چون میل برایت مارا
 من و صفت بروی یاریم
 پیوسته شراب عشق نوشیم
 زان خوره توغی شاییم
 این سنی از دست و ایم
 کاشته چشم چرخ یاریم
 عاشا که بخیر و چشم تیش
 خرمی خیال خود و یاریم
 با غیر مگوئی حبلی
 این که با توی سواریم

آتم

ای آید سوزی خاک غباری خوشی	دلی کل بروی و بهای خوشی
آن بار در عشق که گویند بر باد	در جان من نهی و بار خوشی
ویدی برین وید که خبر بدید	ران با جان خود به بار خوشی
یکبار و نمره و آن رخسار کاوی	شده در لاله که بکاری خوشی
ای کام خنده سان که شنیدی خوشی	خوش باش غم مخور که بکاری
ای شاه جدید که که در کوه و در	باز تر خنده بکاری خوشی
جدید تو شد عالی و چون جانیکا	یا خود تو جدید جان بکاری
و	
ای ضیف جان نواز آل و زین	ابر و یلم و دید که خوشی

ای نفع شرارت و فتنه	و حسن زور باز و خیر خوشی
ای نرس و در خاطر جرجی	جون لاله خلیل از خوشی
ای که بی نه تو به حسن الغر	ویدی و شاه برج و خوشی
ای مونس محبت و هزار دل	ای در محبت دین بر خوشی
ای تو نیم مقدم جاسوس	بر دیده پر دما بر خوشی
ای موزه و درش پی سر	کشی بجنب جلالی بر خوشی
و	
من زنده می شام از ساق و	کان ساغ و خانه و در خوشی
در خمرستان جانان شید	خاقان که در کوه و در خوشی
ای که کت ای یان	وان باد بروت ای آل و در خوشی
ستان شرب عشق خود نیک	رازم و کی آزاد دانه در خوشی

ایرینا نمانه فاشد زینا	سدره در دانه زینا
بیتین دیار دانه ایست	فارغ ز سحر کاره ایست
ساقی زلفه ایست بر جبهه	جگر بکشت بلالان
ای طلب اگر بکشد دین	نی از زهر کرم دهنم
ای دل بجای که کاران	کسکش و دهنش

و

می نوشم و می نوشم	می نوشم و می نوشم
هر شام که سر بیدار	شیر و عسل شام
هر خط منحنی ز نور	و اندر آن نور من
هر دم که نفس آید	از دوق خورشید
بوته زان که نوشم	در جبهه شام

ایران بی مسواری	ز انزوی دین
زان ساقی دور	تا میل محو زان

و

هر کوه دین دیار	از بحر فکرو
هر کوه جز نشه	با ساقی و شراب
خوار و زار و شطرم	تا کوهستان
دیشب عشق	از کون نور
نیاید دشت	با صید
هر کوه از غلات	بر لاله راجه
هر کوه نشه	در چاه و لیل

دانه زل شتاقان جزا نکند	بخت و بختیاریان شیار نکند
در بزم وصال دل نکند	ایرین خرابات فی جاکلاما
کانه زلف این دامن سردار نکند	آیم سرت باشد ز نهادن
رود و که درین چاه نکند	توبه بپنداری زان قدر
در دین خسته و ناله نکند	تو مرده دنیاری کی لایق دیا
در غم و بنایان اغیار نکند	یار و یکی روحان جان و دل نکند
در باغ گل و در سبزه نکند	این شمع سیمای شمع نکند
زیر که درین وادی نکند	در کوی و طریق عشق قادی نکند
کاین تنی دست بهار نکند	یار و یار می بر و از دور نکند
در چار سوی تنی نکند	دانه زل و دانه نکند
زیر که درین محبت نکند	بهار و باستان و دل نکند

آذر که کنایه یار و دوست	کانه زل مسکینان زار نکند
ما جوق غریبانیم امروزم	زان جان غریب ما دور نکند
چون یار نمی نم ما غریب	آنجا که بود دیدار نکند
کریم و وطن داری زو نکند	کانه زل و دلی پان نکند

و

یار و کنی کند خوی با دلی	من اگر جان هم خوش نشای
دل اگر نم کند خبر و وفا دلی	دلی وای بدل و دلی زبای
برین و زلف ندانی لچین	دور روی تو بگو چون شمع
کر از نسیان کشد این عشق	دلی وای بدل و دلی وای
اگر آن زمره چین جور نکند	هر چنان یار کند چاک و زور
یک اگر با غم از پشت دل	دلی وای بدل و دلی وای

ساقیا جام من و باوه من کس	بد و ابروی تو دارم جدا عهد
که عین نغمه سروم من زان دور	دلی دای بدل و ادلی و ادلی
بجائی کرم هر و جاست نیم	بد و چشمت کدوم بحر حلاوت نیم
که اگر نه نفس آن بد کالت نیم	دلی دای بدل و ادلی و ادلی

و

آمد ای عاشقان فقور عشق	تا نند در ملک دل عشق
هر که در شش و عالم کند	طیبت و طاهر و معفور عشق
هر که او قانع شود با حق عشق	او زردی کی فدا عشق
جمله مستیها فراموش عشق	هر که نشوید با دانه عشق
نی کرد در کرب و خف از محی عشق	هر که کرد در کج و مج و محقر عشق
نام آن شت سلیمان عشق	ای انبی در پیش روی عشق

آینه در تصویر عالم یافته	نیت آن فرخنده از نور عشق
کوه صورت صندران بر	بهتر است ای عاقلان از کور عشق
هم طیب حاوی بخشنده	ست شتاق دل بجور عشق
هر دلی که دایما زنجور است	شش شغلش مجبور عشق
مجمع البحرین عشق در د	تا بهیمنی کعبه شور عشق
تا جانی دید اسرافیل و	میدد در جان خوبان صور عشق

و

عجب حریف غریبی عجز کردی	عجب انیس لطیفی تو لایق نظری
عجب ستاره سعدی تار جود	که شتری تو دانه چه زبان غری
عجب حلاوت جانی و ملک خون	چه جانی و حلاوت که سگری
ز حسن و خلق عیب عجب نمی	که دل می بری ز دست و مرغ غری

مستم خرابم در خاک پاست	از خاک برگیرستی خرابی
کزین عشقت کیشد جالی	تو بکه نازی واده جوانی

دولت

خردم عشقت در مان دارم	خردم رویت در جان دارم
از تاب همت ای تا بان	خردم بریان بر خوان دارم
کج محبت از حسن انت	پنهان ندارم نهان دارم

عشقت و دردت ایمان عجبی

عشقت نور زرم ایمان دارم

مستم وستم از بی نوبی	کز شیم مست پمانه دارم
من با جالی منجانه رستم	زین رو وطن در تن دارم

تمت والله رب العالمین

شعاع تو رویدن جالی
بهر روی تو پست و شادمانی

دولت

عجب خلاصه روحی عجب عجبی	عجب عجب عجبی حسن و مهری
عجب صراحتی عالی عجب بر لال	عجب عدولائی و مایه طری
عجب نسیم بهاری عجب کللی	عجب همه جانی و جان نوری
عجب حبه غری عجب حبه لب	عجب مری و قتی و عشق بی
عجب مدارجالی که کز سیر	نقش کرد اسیران شنیده بی

دولت

مخمور و زارم ساقی شیری	کز نور عشقت دل شد بکری
از چاک عشقت سرفشتم	کز چپ بنالم همچون پای
شغ غم تو نبوشم من	کز جاش بودی اندر کفای

CS

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

Handwritten signature in Arabic script, likely belonging to the author or a collector.

١٠

1204

600

162

1111

218

5 m m

۱۱۳۵

خطی

۵